

خلاصہ

۴۶۴

دست مست

مجموعہ داستان

اصغر شیروانی پور

www.ketab.ir

شیروانی پور، اصغر، ۱۳۵۸ -
دست مست: مجموعه داستان / اصغر شیروانی پور. - بیرجند:
قهستان، ۱۳۸۳.
۱۱۷ ص.

ISBN: 964-95202-4-4

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
۱. داستانهای فارسی - قرن ۱۲. الف. عنوان.
۸. فا ۳/۶۲ PIR ۸۱۳۰/۵۵۵۷۴۵۵
د ۹۶۸ ش ۱۳۸۳

کتابخانه ملی ایران ۳۱۶۴۲ - ۸۳ م

دست مست

نویسنده: اصغر شیروانی پور

ناشر: قهستان

شمارگان: ۱۲۰۰ جلد

نوبت چاپ: اول/۱۳۸۳

چاپخانه: دقت ۳۴۱۹۵۶۰

قطع رقعی/۱۶۰ صفحه

شماره شابک: ۲ - ۹۶۴-۹۵۲۰۲-۴

فهرست

۱	چشم خوبان
۳۹	بیچاره دختر آدم
۶۳	علی ناز
۹۳	سیمغ
۱۰۱	نور خیس، ۸۱۸
۱۱۹	شب سعادت
۱۴۱	دست مست

پیشگفتار نویسنده

سلام:

یک عاشق با شما حرف می‌زند
من عشق را مثل گل‌ها بو می‌کنم.
من با دیدن صبح پر از شور شکوفه دادن می‌شوم.
با شنیدن صدای یک تذرو، یک سار، یا حتی یک گنجشک تا
ابدیت پر می‌زنم.

اسم گل که می‌آید بوی نیلوفر وجودم را متلاطم می‌کند.
بچه‌گی‌هایم شر بودم. از درخت و دیوار بالا می‌رفتم، اما با
شنیدن صدای اذان سرجایم می‌خکوب می‌شدم. روزی که عاشق
بودم دوستم از خیارشورهای گندیدهٔ سلف حرف می‌زد.
آن روز من قاتی سیب سرخ بودم. با مورچه‌ها بازی می‌کردم.
دست در انتهای یک نارون می‌شستم.

فکر می‌کنم ما با هم مشابه باشیم مثل داروهائی که دکتر برای
نشار خون مادرم تجویز می‌کرد و داروساز همیشه مشابه آن را به
_____ می‌داد.

از قیافه عبوس شنبه بدم می‌آید. عصر پنج شنبه یک تکه بهشت
واقعی است. اگر یک روز طلوع و غروب خورشید را نبینم بدهکارم،
شاید بدهکار خدا..

با تمام دلتنگی‌هایم شب را در آغوش می‌کنم و در تو گم
می‌شوم. به به! چه فکر بزرگی است؟! گم شدن در پناه ستاره شدن!
شاید بهتر باشد باز هم در خودم بخزم. در وجودم لولیده بمانم
و دم نزنم. هیچ وقت مخاطب نوشته‌هایم یک نفر نبوده، این اولین

موردی است که نویسنده یکی است و مخاطب هم یکی، اما شاید دیگران هم بخوانند خوب بگذار بخوانند، اما شرط دارد... هم بخوانند و هم بدانند، سناهاست آستن یک شکوفه‌ام. شکوفه‌ای که به همین زودیا سبب خواهد شد، شاید یک سیب سرخ.

خانه ما همسایه کوه بود. تمام رؤیاهایم به قله راه داشت. دوران خردسالی من در محاصره بی‌پناهی و دربه دری سپری شد. میان جهش‌های پاک و اشکهای بی‌گاه نوسان داشت. شاید همان روزها تو را در شیرین‌ترین خوابهای بعدازظهرم دیده باشم.

مادرم قالی می‌بافت. من همیشه دوست داشتم کنار مادرم فرش ببافم. البته فرشی که نقشش، خانه‌ای بی فرش باشد.

خیلی زود میوه دزدی را یاد گرفتم. چه کیفی داشت. زردآلو و انگور از باغ مردم می‌زدیدم. مادرم می‌گفت: «خدا دزدها را کور می‌کند» و من هنوز می‌ترسم.

در دبستان از شاگردان خوب بودم. اما مدرسه را دوست نداشتم. خودم را به سردرد می‌زدم تا به مدرسه نروم. کبوتر را از دفتر بیشتر دوست داشتم. بعدها تمام کتابهایم بوی آسمان می‌داد. در مدادهایم صدای کبوتر روان بود و ستاره‌ها را میهمان دفترهایم کردم.

اولین شعرم را در سیزده سالگی گفتم، هنوز مقداری از آن در آوار خاطراتم برجاست «چای استکان دلم رو گرفت. حتماً میهمان می‌آید».

وزن حزن کلاغ گنج می‌کرد. صدای وزش شیفته‌گی را می‌شنیدم. ورزش می‌کردم. یک فوتبالیست بودم، همیشه فوروارد

بودم. گل‌های قشنگی می‌زدم، اما بعضی وقت‌ها دسته گل‌های قشنگ‌تری می‌کاشتم.

دست نوشت‌هایم کار غریزه بود. دفتر دلم قلم نداشت، رنگ هم نداشت. شهر من کوچک بود. در آن شهر بوی آگاهی را استشمام نمی‌کردم. در لجاجت روحم شناور بودم. شهر من هندسه را از یاد برده بود و سبک بال پشت الفبا چرت می‌زد. سال‌های دبیرستان پر از اتفاقات طلائی بود. پر از عشق و جنبش. سربازی به شهر دوری رفتم آنجا زندگی آرام می‌گذشت. اتفاقی نمی‌افتاد. دگرپرسی‌هایم پنهانی بود. از ریگ‌ها می‌ترسیدم. هم‌خدمتی‌هایم نیز عاشق بودند. ما فرزندان اندوه وسعت‌ها بودیم. افکار بزرگ را ستایش می‌کردیم. در سیلان یک برگ شرم‌نده می‌ماندیم. خیلی کم می‌خوابیدیم. ما نگهبان مرزها بودیم. صبح را در غرور تجربه می‌کردیم. گویر بلوچستان به ما فروتنی می‌آموخت.

پرنده‌ها را خیلی خوب دید می‌زنم. در کوه و صحرائی شهرمان دنبال پرنده‌ها می‌دویدم. مادر بزرگم می‌گفت: «خدا مرگم بده، بچه‌ام دیوونه شده».

با گنجشک‌ها نفس کشیده‌ام. وقتی هم نفس گنجشک باشی تکنیک پریدن جذب وجودت می‌شود.

سرم درد می‌کند. هر چیز به ذهنم می‌رسد می‌نویسم. اما برای نوشتن تو را کم آورده‌ام. دستم وقت نوشتن شکل صورت تو را به خود می‌گیرد و تفکر من هنگام اندیشیدن چون بلمی سبک بال بر گرداب خنده‌ی تو بسالا و پائین می‌رود. من پر از حوصله‌ی گفتارم.

نمی‌دانم چرا فقط دستهایت را در خواب می‌بینم. ریتم احساس من گم شده است. من صاحب موسیقی آسمانم. با دیدن گلی که دیگران از کنارش بی تفاوت رد می‌شوند گریه‌ام می‌گیرد. بعضی وقتها سعی می‌کنم با قلم آهنگ بسازم. رقص بدون موسیقی را تجربه کرده‌ام. یادم هست آنروز پر از خدا بودم.

اما این روزها تشنگی همواره در من جریان دارد. این روزها به مساحت یک‌سار فکر می‌کنم، به محیط یک چنار دل بسته‌ام و به مصاحبت یک کبوتر می‌اندیشم. شاید آن کبوتر تو باشی.

چقدر حرف زدم، اما هنوز اول راهم. قلم تازه گرم شده است. هیچ وقت نمی‌توانم چهره‌ات را در وجودم تصویر کنم. این یکی دیگر بدبختی بزرگی است. احساس می‌کنم واژه‌ها کم‌اند.

من به یک صندلی عاشق می‌شوم. حجم احساس این و آن را پیمانه می‌بندم. من یک کساغذ را می‌پرسم. دلم می‌خواهد در تراوش قلم مهربانم عشق تو ساری باشد. من چیز زیادی نمی‌خواهم. از حبابواره خاک جز یک وجب زمین خالی که با آن خانه‌ای خیالی بسازم چیزی نمی‌خواهم. از آسمان فقط شور تماشا و رخصت نگاه و از گلهای عزیز تنها لبخندی ساده. به خودت قسم من به یک دلخوشی کوچک قناعت دارم.

چقدر زندگی کردن را دوست دارم، چون از زندگی کردن جز عشق ورزیدن را نمی‌دانم. چرا واژه‌ها اینقدر کم‌اند. ای خدا! چرا واژه‌های ذهنم به زنجیر قلم نمی‌آیند. چه تیز فرار می‌کنند. چه آهوان چموشی هستند. نگاهم در امتداد قلم و سپیدی دفتر بی‌رمق مانده است. خانه وجودم در توهم بی‌انتهای یک صوت گم شده است.

صدای خروس می‌آید و به قول حکیم شبی دیگر رفت و من هنوز بی‌خبرم. چه مسابقه شیرینی دارم. چه احمقانه به سمت صندوق عدم می‌روم. چه شرار وحشتناکی، تا عمق جانم را می‌سوزاند. صدای یک شبح ناشناخته و مجهول در اتاقم می‌پیچد. از توصیف کردن فضای درونم عاجزم. همه چیز به هم ریخته است و من پر توقع و بی‌خیال به یک عاقبت خیر می‌اندیشم. ساعت کنار دستم است. آنرا نگاه می‌کنم و در گذر زمان مبہوت و گیج به هیچ گرایش دارم. دلم پر درد است و سرم استوانه‌ای شکل. صدای خروپ خروپ پاهایی را که روی برف راه می‌روند می‌شنوم. شاید صدای پاهای خودم باشد در پنج سالگی. شور جوانه زدن دارم. طنین دل‌انگیز اتفاقیا بر وجودم رخنه می‌دواند. خودم را در آینه نگاه کردم. چقدر از خودم دورم! چقدر با خودم احساس غریبی می‌کنم. آه! آه! من خودم را نمی‌شناسم! من خودم را از یاد برده‌ام.

به دوستم گفتم بی‌پرده‌ترین موهبت هستی عشق است، اما وجودم پر از ترس است. چه سهمناک! چه وحشتناک! پرده وجودم هزارلاست، هر کدام را کنار می‌زنم دیگری خود نمایی می‌کند. فقط نمی‌دانم چرا همه پرده‌ها سیاهند. اما لااقل یک چیز را فهمیدم، فهمیدم چرا نور به درون نمی‌تابد. بنده خدا نور، مگر بیکار است که این همه وقت صرف من کند.

من با دلی شکسته از مشرق شوق آمده‌ام. من به این درگاه نه برای ریا که فقط برای اظهار عجز آمده‌ام. من فقط یک درمانده‌ام. من از پی قافله پر اشک و حسرت با کلید عشق آمده‌ام. من در این بیابان به دنبال راه می‌گردم. کیست که مرا یاری کند؟ کیست که

دستم را بگیرد و از کشتزار وهم خلاصم کند؟ نمی‌دانم، شاید هیچ کس و بیچاره خودم، در به در و آواره خودم، که حتی هیچ کس هم نیستم. چه حرف قشنگی به تو گفتم، من مثل هیچکس.

ملودی عشقم فوران کرده است. من صاحب چکارهای جهانم. با صدای قناری مست می‌شوم. وارث موسیقی ماهم. غرق در صدای شرشر آبم. گاهی اوقات دوست دارم خطاب به هم سن و سالهایم بنویسم آرام باشند و بی خیال و بدون استرس زندگی کنند، چون مردی را می‌شناسم که کفاره تمام گناهانشان را همین نزدیکیها پس داده است. تنگ غروب به آن مرد می‌اندیشم، اوکه تنها به جرم عاشق بودن، اطرافیانش ... هدیه‌اش می‌کنند و روزی ده‌ها بار مسره زیبای شهادت را میهمان خانه‌اش می‌کنند. آه! شهید تهمت بودن، چه لذت بزرگی دارد. آه! آه! آه! چه ظلم بزرگی ست، «سروش» را «سریش» دانستن، «صداقت» را «سادگی» پنداشتن و «تلاش صادقانه» را «ترفند موزیانه» معنی کردن و چه عشق بزرگتری، در توهم آدینه‌ها به سر بردن، نگران اصطکاک آینه‌ها بودن و بخشیدن تمامی آنهایی که دروغ می‌بافند و بدگوئی می‌کنند. ولی تنها به یک شرط، باید قول بدهی اگر روزی مثل یک عبور ظریف از کنارم رد شدی، بال را برایم معنی کنی، شاید امروز پر دل من بسوزد و بال عشق بسازد که زندگی تنها پنج چیز است: نان، آزادی، فرهنگ، ایمان و دوست داشتن.

پروردگارا! نان در قناعت، آزادی در صراحت، فرهنگ در شهادت، ایمان در کرامت و دوست داشتن در صداقت ارزانی‌ام دار، که من سالهاست سر به زیرم و تنها و سخت.

اکنون که قلم با نوازش‌های کاغذ می‌رقصد برخود لازم
می‌دانم از همکاری و مساعدت تمام بزرگوارانی که در
انتشار اولین کتابم یاریم کردند تقدیر و تشکر کنم. از همه
آنهايي که براي زحمت کشيدند و در مقابلشان جز اقرار به
ســـــــــــــــــکوت، کـــــــــــــــــساري برخواستـــــــــــــــــه نتوانـــــــــــــــــم.
کرنشي صادقانه نثار؛

آقایان: مهندس محمد قادر قادری، مجید محمد شریفی، آیت
عسکری، علی چاجی.

و تشکری دردانه از خانم‌ها:
شاهده کوهیان افضل، رؤیا موحدی، سیده شیما دستی‌گردی و
سیده مرضیه دستی‌گردی.
امید آنکه شبی بر قلّه تخيلم عروج سعادت شما را به تماشا
بنشینم.

و حرف آخر آنکه
نه فرشته ام ، نه شیطان ، کیم و چیم ؟ همینم .
نه زیادم و نه آتش ، که نواده زمینم
منم و چراغ خردی که بمیرد از نسیمی
نه سپیده دم به دستم ، نه ستاره بر جبینم
منم و ردای تنگی که بجز « من » اش نگنجد
نه فلک بر آستانم ، نه خدا در آستینم
نزنم نمک به زخمی که همیشگی است باری
که نه خسته نخستین ، نه خراب آخرینم

اصغر شیروانی پور

پاییز ۸۳